باسمه تعالی

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	جامع الاسرار		
	درجه نفاست	عادی	نوع	خطی ✓ / چاپ سنگی
	شماره اموالی	٤٠٦	اندازه	۲۱x۱۴
	قطع	رقعی	تعداد اوراق	۱۹
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ / ۲۰ / ۵۰ / ۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد / ندارد ✓	نوع آفت	شیمیایی / زیستی / فیزیکی
	نیاز به جلد سازی	دارد / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد	دارد / ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف	دارد / ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد / ندارد ✓	نیاز به گردگیری	دارد / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی	دارد / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. دهقان پور ۲. ابراهیمی

۳. قاسمان ناظر:

اقدامات انجام شده:

تاریخ بررسی: ۸۹-٤-۲۴ تاریخ اقدام:

سال ۱۳٤۸ خورشیدی
بازبینی شد

میکروفیلم تهیه شد

باز بین شد
۱۳۵۳ خ

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب جامع الاسرار — فارسی

مؤلف مرحوم علی شاه نعمة اللهی

خطی نستعلیق ۱۷ سطری

سال تحریر ۱۲۶۱ عدد اوراق ۱۹

جزء کتب ادبیات خطی شماره ۲۲۲

شماره عمومی ۴۰۰۶ شماره قبض

واقف میرزا رضاخان نائینی تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱

طول ۲۱ عرض ۱۳ سانتیمتر قفسه

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

کتابخانه آستان قدس رضوی
ویژه کتاب
کتابخانه آستانه قدس

رسالهٔ حسن و عشق مسمّی بجامع الاسرار من کلام جناب قطب العارفین نور علیشاه نعمة اللّهی طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس و حمد بی‌حد / مر آن کنز خفا را باد سرمد
که چون روز ازل ز احببت دم زد / ز خلوتخانه در بیرون قدم زد
پی اظهار حسن آیینه‌ها ساخت / بهر آیینه عکسی پرتو انداخت
چو حسنش کرد در آیینه خانه / شد از عکسش جهان آیینه خانه
در این آیینه خانه جلوه‌گر اوست / ز حسن دلربایان عشوه‌گر اوست
بسر بنهاده تاج کبریایی / ببر کرده قبای دلربایی
ز خال و خط فکنده دام و دانه / که سازد صید دلها زین بهانه
مرامش از پی دانه زدن کام / بود آزادی از هم دانه و دام
تعالی الله زهی احسان و یاری / که بخشد بستگان را رستگاری

اهل معرفت گویند که حسن علت غائی ایجاد است و عشق اساس حسن را بنیاد و بر هر ذی عقلی ظاهر است که حسن غیر عشق نیست اگرچه در عبارت دو است بمعنی یکی است و آن یکی نوری است سرمدی و حقیقت محمدی صلعم پس انبیای کرام و اولیای ذوی الاحترام همگی مظهر حسن اند و آیینهٔ دیدار تاج سروری ابر سر

و قبای دلبری را

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

و قبای دلبری را در بر همه سزاوار و خال و خط ایشان نقطهٔ وحدت و دایرهٔ کثرت بلکه خود دایره‌اند و حسن نقطه ایست که در این دایره مخفی است پیدا است که مدار هستی دایره جز باظهار وجود نقطه نیست **فرد** بگشا نظر و بنگر بر خال و خط خوبان ؛ ببین نقطهٔ وحدت را در دایرهٔ کثرت ؛ و همچنین این دایره نقطهٔ دایرهٔ دیگر است که مظهریت این دایره را درخور است **نظم** قس علی هذا علی هذا القیاس ؛ دایره بر دایره بی حد قیاس ؛ همچنان بین نقطه‌ها بی حصر و عد ؛ گرچه ناید نقطه هرگز در عدد ؛ لیکن وجود این نقاط و دوایر قایم بوجود نقطهٔ اول است و او قایم بذات و جز این هر که بداند در زمرهٔ اهل وحدت احول است و بی‌خبر از طریق نجات پس هر که در دایرهٔ هستی دایر گشت و آن نقطه را بالحقیقت شناخت در بارگاه وجود لوای من عرف نفسه فقد عرف ربه افراخت زیرا که حسن عین ذات است و نقطهٔ دایرهٔ صفات **نظم** حسن ازل پرده ز رخ باز کرد ؛ فاش و نهان جلوه آغاز کرد ؛ نور و ظلم شد همه ظاهر از او ؛ گشت عیان جمله مظاهر از او ؛ دایره بر دایره افلاک ساخت ؛ مرکز هر دایره از خاک ساخت ؛ یافت بهم سلسلهٔ جزو و کل ؛ یافت از آن مرتبه هر خار و گل ؛ فاش و نهان هر چه بود در نظر ؛ مظهر حسن اند همه سر بسر ؛ حسن ازل را آیینه در جیب بود و صورت اعیان در غیب از آنجا که تقاضای حسن را تاب مستوری نیست و تمنای عشق را طاقت صبوری نه آفتاب جهان افروز حسن از مطلع

سال ۱۳۴۸ خورشیدی
بازبینی شد

و ناز طالع کردید و برق جان سوز عشق از ملمع عجز و نیاز لامع جلوهٔ ذرات کونیه
از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را
دست عشق گریبان چاک کرد و برخی را جلوهٔ حسن بستهٔ فتراک **نظم**

چو آن گنج خفا گردید پیدا ؛ همه ذرات عالم شد هویدا ؛ یکی را عشق زد
بر جیب جان چاک ؛ یکی را حسن دل بستش بفتراک ؛ عشق نمایندهٔ حسن است
و حسن پیدا کنندهٔ عشق این آیینست و آن آیینه بی آیینه میشر است

نظم حسن چو در عشق تجلی نمود ؛ آیینهٔ صورت و معنی نمود ؛ عشق همه آیینه
سازی کند ؛ حسن در آن جلوه طرازی کند ؛ گر بسرت هست دلا شور حسن ؛
دیده چه بستهٔ از نور حسن ؛ عشق تو را آیینهٔ رخشان کند ؛ حسن در آن جلوه
نمایان کند ؛ تا شهنشاه فاحببت در عرصه کاه محبت علم نیفراشت شاهد کنت کنزاً
مخفیاً در بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش جان سوز عشق زبانه نکشید
و پروانه سان جان زلیخا در میانه نسوخت حسن دلفروز یوسفی از هر کرانه ندمید
و در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نیفروخت **نظم** عشق آیینهٔ جمال حسن است ؛
از عشق عیان کمال حسن است ؛ عشق نمود هستی حسن ؛ در عشق فزود مستی حسن ؛
تا عشق نکرد حسن ظاهر ؛ ظاهر نشد این همه مظاهر ؛ عشق است کلید هر طلسمی ؛
بی عشق نه جان بود نه جسمی ؛ هم مهر جهان فروز عشق است ؛ هم ذرهٔ تیره روز
عشق است ؛ آندم که نه نقش پیش و کم بود ؛ ذرات وجود در عدم بود ؛

عشق د

بد عشق و نبود هیچ خبری ؛ نه کعبه در میان نه دیری ؛ در مکمن غیب بود مستور ؛
در خلوت کنت کنز مستور ؛ تا که بتقاضای خویش دم زد ؛ در بارگه قدر قدم زد ؛
افراشت لوای کبریائی ؛ پوشید قبای خودنمائی ؛ بگشود در خزینهٔ غیب
آورد برون دفینهٔ غیب ؛ خورشید وجود گشت تابان ؛ ذرات شهود شد شتابان

۱۵/۵/۲۷

جامع الاسرار یا رساله حسن و عشق فارسی مؤلف مرحوم نورعلیشاه نعمة اللهی
متوفای ۱۲۱۲ آمده چنانکه در ج۳ طرائق است ص ۹۰ که بطرز گلستان شیخ
سروده اند اول نسخه (سپاس بی قیاس و حمد بی حد) اواخر (صیقلگر تا آنکه
صیقل خویش) کاتب علی بن ابوطالب تاریخ تحریر سنه ۱۲۶۱

۴-۹

لم
دیاث
را
بیابانی
تی
ازمدرد
دکاری
ن مرغ
آیین را
ین مار
اقلیم
پایانی
نمود
مال

دنا ز طالع کردید و برق جان سوز عشق از مطلع عجز و نیاز لامع جلوهٔ ذرّات کونیّه
از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلّیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را
... شد نظم

[illegible]

جا ...
عشق است آن دم که نه نقش بیش و کم بود ذرات وجود در عدم بود

عشق د

بد عشق و تو و هیچ غیری نه کعبه در میان نه دیری در مکمن غیب بود مستور
در خلوت کنت کنز مستور تا که بتقضای خویش دم زد در بارگه قدم قدم زد
افراشت لوای کبریائی پوشید قبای خودنمائی بگشود در خزینهٔ غیب
آورد برون دفینهٔ غیب خورشید وجود گشت تابان ذرات شهود شد شتابان
حسنش بهزار عشوه و ناز بنیاد کرشمه کرد آغاز چون کرد بپا اساس عالم
زد خیمهٔ جان بخاک آدم بسپرد بخاک پس امانت شد خاک امین باد یانت
کر قالب آدمی ز طین شد گنجینهٔ عشق را امین شد الهی این ذرّهٔ خاک را
بار امانتی که افلاک از حمل آن ناله اشفاق بر آوردند بر پشت نهادی و در بیابانی
که هزاران غول بی باک و دیو سفاک در مرغوله های نفاق اتفاق دارند ودنی
دادی یاری کن که تا چون شهاب ساطع از این میانه کذار آرم و دد کاری
کن که چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه قدم بر کنار گذارم الهی این مرغ
حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار متین نفس خیانت آئین را
بعد دان در مقابل آوردی از گلزار توفیق گل کرامت کن که در کام این مار
بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت این سامان ایمان بیرون افکنم
حکایت مرغ خوش خط و خالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجهٔ بی بر و بالی
در آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع گشاده قصد جوجهٔ وی نمود
مرغ از فراست دریافته و خار تمام نیشی بمنقار گرفته بکنج غنود مار سینه مال

و ناز طالع گردید و برق جان سوز عشق از مطلع عجز و نیاز لامع جلوه ذرات کونیه
از مکمن غیب ظاهر شد و ظهور تجلیات ذات و صفات در مظاهر بعضی را
دست عشق گریبان چاک کرد و برخی را جلوه حسن بسته فتراک **نظم**
چو آن گنج خفا گردید پیدا ؛ همه ذرات عالم شد هویدا ؛ یکی را عشق زد
بر جیب جان چاک ؛ یکی را حسن دل بستش بفتراک ؛ عشق نماینده حسن است
و حسن پیدا کننده عشق این آیین است و آن آیینه بی آیینه نیست هر آینه
نظم حسن چو در عشق تجلی نمود ؛ آینه صورت و معنی نمود ؛ عشق همه آینه
سازی کند ؛ حسن در آن جلوه طرازی کند ؛ گر بسرت هست دلا شور حسن ؛
دیده چرا بسته‌ای از نور حسن ؛ عشق تو را آینه رخشان کند ؛ حسن در آن جلوه
نمایان کند ؛ تا شهنشاه فاحببت در عرصه گاه محبت علم نیفراشت شاهد کنت کنزاً
مخفیاً در بارگاه کن فیکون قدم نگذاشت تا آتش جان سوز عشق زبانه نکشید
و پروانه سان جان زلیخا در میانه نسوخت حسن دلفروز یوسفی از هر کرانه ندمید
و در مصر وجود بهر انجمن شمع تجلی نیفروخت **نظم** عشق آینه جمال حسن است ؛
از عشق عیان کمال حسن است ؛ عشق نمود هستی حسن ؛ در عشق فزود مستی حسن ؛
تا عشق نکرد حسن ظاهر ؛ ظاهر نشد این همه مظاهر ؛ عشق است کلید هر طلسمی ؛
بی عشق نه جان بود نه جسمی ؛ هم مهر جهان فروز عشق است ؛ هم ذره تیره روز
عشق است ؛ آندم که نه نقش بیش و کم بود ؛ ذرات وجود در عدم بود ؛

عشق د

بد عشق و نبود هیچ غیری ؛ نه کعبه در میان نه دیری ؛ در مکمن غیب بود مستور ؛
در خلوت کنت کنز مستور ؛ ناگه بتقاضای خویش دم زد ؛ در بارگه قدم قدم زد ؛
افراشت لوای کبریائی ؛ پوشید قبای خودنمائی ؛ بگشود در خزینه غیب ؛
آورد برون دفینه غیب ؛ خورشید وجود گشت تابان ؛ ذرات شهود شد شتابان ؛
حسنش بهزار عشوه و ناز ؛ بنیاد کرشمه کرد آغاز ؛ چون کرد بپا اساس عالم ؛
زد خیمه جان بخاک آدم ؛ بسپرد بخاک پس امانت ؛ شد خاک امین بادیانت ؛
کز قالب آدمی ز طین شد ؛ گنجینه عشق را امین شد ؛ **الهی** این ذره خاک را
بار امانتی که افلاک از حمل آن نائره اشفاق برآوردند بر پشت نهادی و در بیابانی
که هزاران غول بی باک و دیو سفاک در مرغوله های نفاق اتفاق دارند ره دادی
یاری کن که تا چون شهاب ساطع از این میانه گذار آرم و دزد کاری
کن که چون نجم لامع از این ظلمت بیکرانه قدم بر کنار گذارم **الهی** این مرغ
حزین را در نهال امانت آشیان حاصل کردی و مار متین نفس خیانت آیین را
بعد از آن در مقابل آوردی از گلزار توفیق گلی کرامت کن که در کام این مار
بد انجام خار هلاکت زنم و از چنگ خیانت آن سامان ایمان برون افکنم
حکایت مرغ خوش خط و خالی در شکنج نهالی آشیان داشت و جوجه بی پر و بالی
در آشیان نهان زهر آلود ماری دندان طمع گشاده قصد جوجه وی نمود
مرغ از فراست دریافته و خار تمام نیشی بمنقار گرفته بکنج غنود مار سینه مال

خود را بنهال کشید تا به آشیان رسید دهان باز کرد و صید کردن آغاز
مرغ از زیرکی خود را چالاک ساخت و خار را در دهان مار انداخت جراحت خار
از دهان مار سر کرد و بنیاد هستیش را زیر و زبر از اوج نهال بحضیض و بال
افتاد چندان سر بر سنگ زد که جان بهلاکت داد **نظم** مرغ باشد سالک راه
خدا ؛ آشیانش منزل فقر و فنا ؛ جوجهٔ وی در بحر معرفت ؛ خوش گرفته زیر پر طایر
صفت ؛ نفس اماره مراد او بود مار ؛ ناوک توفیق در منقار خار ؛ تا که او
در دهان او خار داشت ؛ کان کل توفیق در منقار داشت ؛ خار بود آن لیک بهر
مار بود ؛ مرغ زیرک را کل گلزار بود ؛ گر تو هستی سالک درگاه حق ؛ مرغ
زیرک باش تا یابی سبق ؛ بسم الله خیر الاسماء ؛ **الهی** این چه داغی است
که سوختن مرهم اوست و این چه باغی است که افروختن شبنم اوست
چه سود است که سودش همه زیان است چه ماجراست که دردش درمان است
نظم چه شمع است این که جان پروانهٔ اوست ؛ چه گنج است این که دل ویرانهٔ اوست
چه زخم است این که داغش مرهم آمد ؛ چه سوز است این که نارش همدم آمد ؛ چه عیش است
این که با ماتم قرین است ؛ چه درد است این که خارش همنشین است ؛ چه باد است این که گرد
غالکم بسر ریخت ؛ چه آب است این که آتش در دل انگیخت ؛ چه جام است این که عقلم
کرد مخمور ؛ چه قرب است این که از خود ساختم دور ؛ چه هوش است این که در بیهوشی
آمد ؛ چه گفت است این که در خاموشی آمد ؛ **الهی** پروانه‌سان جان ما را از آتش حسرت

سوختی

سوختی و در محفل دل شمع معرفت افروختی بخار زار محبت گرفتار کردی و بگلزار محنت دچار
هزار کاسه زهر بر لب نهادی که این قدح نوش است بنوش بناخن جفا سینه خراشیدی
که این شرط وفاست مخروش **رباعی** بر پا نهیم بند که آزادی تست ؛ در دست غم دهی
که غم شادی تست ؛ بیداد کنی بل که دادت دادم ؛ داد دل من بده که دل دادی
تست ؛ **رباعی** زهرم بچشانی که نباتت دادم ؛ جانم بستانی که حیاتت دادم ؛
در خاک کنی پست چه نقش قدمم ؛ یعنی که با علا درجاتت دادم ؛ **آری** تحمل گل بی
تحمل خار ممکن نیست بلبل داند که در بلبله چیست پروانه تا با آتش حرمان نسوخت
شمع وصل نپذیرفت نیاز عاشق جان بازیست و ناز معشوق بی نیازی
اینجا همه نیاز است و آنجا همه ناز بی نیاز را چه نیاز **نظم** به پیش ناز چون تو بی
نیازی ؛ بجز جان نیستم جانا نیازی ؛ بکن باری قبول این نیازم ؛ بناز خویشتن فرما
سرفرازم ؛ بزیر تیغ نازت جان فشانی ؛ مرا باشد حیات جاودانی ؛ بکش از ناز
تیغ و کن شهیدم ؛ بساغر ریز صهبای امیدم ؛ ازین چشم بهجرای دوست
مپسند ؛ دمی از وصل خویشم ساز خرسند ؛ هر که نازکش شد و نیاز باز
اوست ناز دارد و بی نیاز مسند ی را جان باختن دشوار است و منتهی آسان
جهدی کن و خود را بدین مقام برسان آیتی که کاشف این اسرار است
حکایت چند بدان و مهیا است **حکایت** دختر راجائی در هند بود چندن
نام خوب روی و خوش اندام طرهٔ مشکفامش دام دلهای مسلمانان و خان

کتابخانه آستان قدس رضوی
ویژه کتابخانه

عنبر شامش دام سحر نرگس فتانش راهزن ایمان و غمزهٔ غمازش دیوانه ساز
هر فرزانه از لعل گوهربار رونق شکن یاقوت و مرجان و از گونهٔ رخسار برهم زن
مهر درخشان قد دلارایش نخل چمن رعنائی و خد روح افزایش گل گلشن زیبائی
نظم سر سرافراز خیابان حسن ٭ جان بهواداری او فاخته ٭ آمده در عرصهٔ جان
یکه تاز ٭ کینه بر قلب روان تاخته ٭ ز ابروی کج تیغ جهنده بناز ٭ بر رخ ارباب
نیاز آخته ٭ از مژه کان غمزه سنان کرده راست ٭ سینهٔ عشاق سپر ساخته ٭
در خم گیسوش دو صد مرد راه ٭ هر قدمی بسته و انداخته ٭ هندوی خالش ز شکنهای
زلف ٭ چتر تجمل بسر افراخته ٭ چون سلطان بهار لبالی یکبار پژمردگان صحرای
حرمان را بر خوان دیدار صلا در دادی و بعزم پرستش صنم از حرم قدم عزم
به بت الصنم نهادی بهر کامی هزاران جان را غارت جان کردی و هزار
مسلمان را تاراج ایمان بهر جانب که از گوشهٔ چشم نظر افکندی زنار بر گردن
دیدی هزار بندی نظم چون سرو آزاد بس سرفرازان ٭ هر سو نشاندی در بند برهمن ٭
از کفر زلفش بس مرد ره را ٭ زنار بستی بر گردن جان ٭ خود بت پرست و در بت پرستیش ٭
بد هر کناری چندین مسلمان ٭ بر فلک حسن و معشوقی خورشید آثار لامع الانوار
و عشاق در هواداریش ذره وار بی حد و شمار اتفاق در روز طلوع آن خورشید
سپهر جان نوجوانی چون ماه چارده در حسن تمام و مهر جهان افروز بر در بار
دلارایش کمینه غلام جمشید زمان در بزم حسنش دردی کش جام خورشید تابان در ایوان

دلبریش ختنی بر لب بام

دلبریش ختنی بر لب بام در جهان سوزیش مهر همراه و در جان افروزیش مه یار آسم
با سیمایش مهیار در میان خیل عشاق بر کنار ایستاده و چشم تماشا گشاده
بود که آن سرمست حریف پیمانهٔ دلربائی و آن بت بت پرست بتخانهٔ دلارائی نظم
بآئینی که باشد دلبران را ٭ بنازی که جانان راست زیبا ٭ خرامان گشت چون سرو خرامان ٭
گل افشان از گریبان تا بدامان ٭ بهر سو گشته سرگرم نظاره ٭ هزاران مهر ماهش را ستاره ٭
چو دید آن چهره را مهیار ناگاه ٭ بگرد ماه زد از آه خرگاه ٭ عنان عقل و دینش رفت از دست ٭
بیک جام نظاره گشت سرمست ٭ بحیرت شد فرو چون شخص تمثال ٭ بنزدیک آمدش آن
بت در آن حال ٭ بخنده قند را با گل در آمیخت ٭ ز یاقوت لبان قوت روان ریخت ٭
زبان زد دلبری بگفتا بمهیار ٭ تو دیوانه شدی ای مرد هشیار ٭ این بگفت و روان
در گذشت مهیار را تو دیوانه شدی ورد زبان و ذکر جان گشت نظم نهاده رو
بکهسار و در و دشت ٭ تو دیوانه شدی میگفت و میگشت ٭ قدم زن راه پیما
هر کناری ٭ قضا آورد او را در دیاری ٭ بعزم صید شاه آن ولایت ٭
بصحرا بود بر پا کرده رایت ٭ شدش صید نظاره شخص مهیار ٭ زهر امان
خود گشتش طلبکار ٭ یکی اسب طلب انداخت سویش ٭ شتابان تا تماشا شه
رود بر دیش ٭ بدو گفتا چه نامی وز کجائی ٭ در این صحرا چنین حیران چرائی ٭
تهی شد ترکش از تیر خطابش ٭ تو دیوانه شدی آمد جوابش ٭ چو غیر از این سخن
زو حرف نشنید ٭ عنان عزم سوی شاه پیچید ٭ ز الماس زبان در بیان سفت ٭

بخدام ملک رسیده راکعت ملک وزیر را باحضار آن امر فرمود آن نیز خبر تو دیوانه
شدی از دیوانه حرفی نشنود بخدمت ملک عرض نمود شاه را باب حیرت بر رخ گشود
عنان عزیمت سوی دیوانه تافت هرچه سؤال کرد تو دیوانه شدی جواب یافت معلوم شد
که دیوانه مهر پریرویی است و بسته سلسله عنبر مویی از آنجاکه پادشاهان را فتوت شعار است
و مروت دثار گفت از مروت دور است که سرگشته حیرانی را دور از یار و دیار در بیابان
هلاک گذارم و از فتوت مستور است که قرار نگیرم تا یار این دلفکار را در کنارش آرم فرمود
تا آن صحرائی را بشهر آوردند و در خانه خاص و عامش تماشا روان کردند نظم
بسی خورشید رخسار آن در آن شهر * که بردند از جمالش جملگی بهر * با وجود آنکه عرض
حسن دادند * بروبش باب معشوقی گشادند * ز جام عشق آن بیهوش سرمست آمد *
تو دیوانه شدی میگفت پیوست * چنین تا در حریم شاه آمد * تو دیوانه شدی همراه
چه شد معلوم کاو را یار جانی * در این ملک نمیباشد مکانی * همان ساعت بحکم شاه
عادل * سران ساز سفر کردند کامل * برون آمده دیوانه از پیش * عساکر از
تعاقب پیش از پیش * بیابان در بیابان ره بریدند * سواد خطه از دور دیدند *
چو سودائی سواد شهر را دید * بشادی یار شد خوش شوق گردید * روانش جان و دل
در رقص آمد * چو عاشق که سوی جانان خرامد * شاه دانست ماهی که از تاب مهرش
دیوانه بی تاب است در این شهر است چون از دیدار دیوارش دیوانه را این همه
شادمانی بهره است بحوالی شهر خرگاه برپا ساخت و در تفتیش و تجسس پرداخت

قصه چند بدن را

قصه چندربدن را سر بسر شنید و حسب الواقع از قضیه مخبر گردید نامه نوشتن
به پدر چندربدن آغاز کرد و برگ مواصلت ساز همیون چتری بر فرق املا در عرصه
انشا افراخت درخشان مهری از مشرق انشا در ساحت مدعا پرتو انداخت خلاصه مدعا
و خلاصه انشا در عرصه سلطنت و جلالت یادگار دودمان ما را از صلب خود
سواری است یکتنه در میدان حسن و جمال و فضل و کمال کرم جولانی است
که علم عاشقی بر گوشه بام دل افراخته و کمند مهر ماه رویی که شمسه ایوان خانمان
شماست زنار گردن جان ساخته مست شراب ناز آن بت طناز شده و از خورد و خواب
بکلی بی نیاز شیوه مستان و رویه جهان که پادشاهان را سزاوار است و
خسروان را در خور رفتار آن است که سرگشتگان وادی هجران را بملک وصال
جانان رسانند و لب تشنگان وادی حرمان را از زلال امید بکام جان فشانند
خواهش و التماس ما مواصلت را انتهیه اساس است تا فرمایش شما بر چه قانون
و قیاس است چون برید سریع السیر نامه را نزد پدر چندربدن رساند گوهر تعظیم
و تکریم بر فرق نامه و برید بسی افشاند منشی سر نامه باز کرد و خواندن آغاز بر مضمونش
شاه را چون اطلاع حاصل شد در جواب بدین مقوله قایل که شاه را کلام
آشنایی ملوکانه است لیکن افسوس که از کیش ما بیگانه است ما را صنم پرستی و
طواف سومنات کار است و او را سجده صمد و وقوف عرفات رفتار نظم
بعید وصلت ما نزد عقل فرهنگ است * ز دیر ما بحرم صد هزار فرسنگ است

جز این تمنا هرچه خواهد گو بخواه من بنده فرمان دار و شاه بریدم راجعت نمود و ماجرا را
بعرض رسانیده زود چون قفل تمنا بکلید مصالح نگشود مقابله را مهیا شدن
امر فرمود درین هین صبح پرستش صنم از افق زمان طالع و خورشید جمال چندربدن
از مشرق جهان ساطع گردید مهیار ذره وار خود را در پرتو آن نور رسانید چون
تیر نگاه چندربدن را نشانه شد از قید جسم سبک گرانه شد نظم بدو گفت ای تمعشوقی
موافق ❊ بمردی تو هنوز ای مرد عاشق ❊ چو بشنید این سخن آن یار جانی ❊ روان کرد دیده
گرم جان فشانی ❊ ز پا افتاد همچون سرو آزاد ❊ بپای یار سر بنهاد و جان داد ❊
حیات عاریت را گر دهد برود ❊ حیات جاودان زآن کشته بر رود ❊ اگر خواهی حیات
جاودانی ❊ بپای دلبری کن جان فشانی ❊ که گلزار جمالش را خزان نیست ❊ وصالش
جز حیات جاودان نیست ❊ خبر شاه دین دار رسید که مهیار بوصال یار رسید
و جرعه ممات چون زلال حیات بنوشید و خلعت نجات از وبال زوال بپوشید شاه
گریبان در ماتم چاک کرد و بر سر در عزا خاک مشغول غسل و تکفین گشته و آب دیده
خاک راه بسی سرشته شد چون تابوت تخت عاشق شد روان بسوی قصر معشوق موافق
شد چون بر در قصر چندربدن رسید تابوت بستاد چندانکه سعی در بردن آن کردند
مفید نیفتاد رباعی در رهگذر از تیر نگاهی کاه ❊ افتادم و جان نثار کردم در راه ❊
تابوت من از کوی تو چون درگذرد ❊ لا حول و لا قوة الا بالله ❊ چندربدن از ادای
وفاداری بگوش آمد و کشتی شکیبائی قرین شکن در طلب مرد راه نزد شاه فرستاد

شاه نزداو

شاه نزد او مرد راه فرستاد جامه کفر بر تن چاک زد و از تب پرستی رشته زنار گسست
علم ایمان بربام افلاک زد و قالب تهی کرده بمهیار پیوست رباعی هر کس که شهید غمزه
یار شود ❊ در جان بخشی یار آن یار شود ❊ از یار همان یار دیت گیرد و بس ❊ با یار از این
جهان چو مهیار شود ❊ چندربدن را آئین اهل ایمان غسل داده کفن کردند و از قصر بیرون
درآوردند تابوت آن با تابوت مهیار همراه برفتار آمدند تا قبر را بر کنار آمدند
تابوت چندربدن را گشودند قالب او را ندیده تعجب نمودند بسوی تابوت
مهیار رفتند هر دو را دست درآغوش هم یافتند هرچند خواستند از یکدیگرشان
جدا کنند نتوانستند در یک قبرشان نهاده دو صورت قبر بستند رباعی هر کس که
شهید عشق جانان گردد ❊ از بند جهان برآید و جان گردد ❊ گیرد دیت خویش
ز جانان جانان ❊ و ندر دو جهان قرین جانان آن گردد الهی این چه حسن است که از پرتو
آن شمع محبت افروختی و پروانه سان جان محبان را در زبانه آن بال و پر
سوختی و این چه صوتی است که هر که نغمه بخروش آید مهجوران بینوا را مژده
وصل بگوش آید نظم چه حسن است این که هر جا شمع افروخت ❊ پر پروانه جانها
همه سوخت ❊ چه صوت است این که از یک نغمه اش دل ❊ به بزم وصل جانان
کرد منزل ❊ عجب را امداد نقد جان در بوته محبوب بگداز است و گوش دل به پیام
وصل محبوب باز نظر نکند جز جلوه جمال و خبر نشنود جز مژده وصال غریب
حکایتی است و عجیب روایتی که هر که را بتابش جمال برافروزند بآتش ملال سوزند

و هرکه را مژده وصال رساند بجزای آن سر و جان بستانند **نظم** تا بتش حسن آتش افروز است ⁂ در تن عاشقان روان سوز است ⁂ مژده وصل میرسد از دوست جان فدا کن که مژده کانی اوست ⁂ **حکایت** پادشاهی را غلامی بود بدیع الجمال و خوش آواز عشاق تیشه نوا را با نغمه داودی نوا ساز خسرو خاوری بر در بار حسنش کمینه چاکری و زهره چنگی در مقام نوا سنجی صوتش مشتری اتفاقا روزی بر در دولتسرای شاه نشسته بود و غزل عاشقانه بصوت حزین می سرود **نظم** ناله سر کرد مطرب دستان ⁂ بلبلان با نوایش همدستان ⁂ صیت صوتش گرفته ملک و ملک ⁂ زهره در رقص بر بساط فلک ⁂ دل شد از نغمه اش بشادی جفت در نشاط آمد و ز بهجت گفت ⁂ نغمه داودی است این نجوش ⁂ یا رسد مژده وصال بگوش ⁂ ناگاه دلداده از بند علایق و خوایق آزاده بر او بگذشت از جلوه حسن و نغمه صوتش مدهوش گشت پس از لمحه آتش از نهادش بر افروخت و نخله هستیش سراپا سوخت از بنیادش نماند اثری جز مشت خاکستری غلام از مشاهده این حال متحیر شد خواست خاکسترش را بباد دهد تا افشای راز آن سوخته جان نشود در میان خاکستر نظرش بر دانه یاقوتی افتاد با عزاز تمام برداشت و در جیب نهاد ناگاه آوازی رسیدش بگوش جان که ای خانه سوز صد چو من بیجان و مان **نظم** چون بکام شمع وصل افروختی ⁂ همچو پروانه روانم سوختی ⁂ پا نهادی از ترحم بر سرم ⁂ دادی اندر باد خوش خاکسترم ⁂

خاکسترم ⁂ دانه یاقوت دل آن توشد ⁂ تکمه چاک گریبان توشد ⁂ چون مدتی بر آن واقعه بگذشت غلام را وجهی ضرور گشت نهانی آن دانه را در بازار جوهریان بفروخت و از قیمت آن مالی گرانمایه و افزاینده عاقبت الامر آن دانه بدست شاه افتاد در تاج خویش نصب نموده بر سر نهاد شبی بر مسند کامرانی تکیه زده لعل گوهربار بگشود غلام را طلب کرده بترنم امر فرمود غلام زمزمه و سرودی ساز کرد و نغمه داودی آغاز ترنزلی بدان دانه افتاد و قطره خونی شده بر خساره شاه چکید غلام از دیدن آن مدهوش شد و از غزلسرائی خاموش شاه از این واقعه غریب متعجب گردیده سبب سکوت غلام پرسید گفت اگر ساکت نگردم می ترسم که از این قطره خون آتشی افروزد و هر خشک و تری که در این مجلس است بسوزد گفتند مگر این دانه یاقوت چه کان است که گاه آتش سوزنده و گاه خون روان است غلام راز نهانی که در پرده دل داشت عیان ساخت و شرح حال آن سوخته جان را بجلی بیان شاه از گفتن بسیاری غلام متفکر شده فرمود تو هر صبح و شام بلکه علی الدوام نزد ما زمزمه و نغمه پردازی چرا باری در دل ما اثر نمیکند و شرری در تن ما نمیزند غلام ساعتی در بحر مراقبت غوطه ور گردید و بدین گونه لآلی فکرت برشته بیان کشید **نظم** بر آر آئینه دل را ز زنگار ⁂ در آن بنگر فروغ عکس دلدار ⁂ بشود تا سر این معنی عیانت ⁂ تجلی زار گردد طور جانت ⁂ رسد از حق ترا هردم ندائی

بگوش جان ز هر صوت و صدائی ؛ بدل شمع وصالت بر فروزد ؛ چه پروانه پر و بالت بسوزد ؛ در مشاهده اسرار عالم صغیر و کبیر فرماید عالم اگرچه خانه ایست پر نقش و نگار عالم را آئینه ایست خالی از زنگ و غبار هر نیک و بدی که در آن نمایان است صورتی است که در باطن تو پنهان است چشمی که بی عیب است نظر بعیب این و آن نکند دلی که لاریب است آلوده شک و گمان نشود این پرده که تو را در چشم است موجب دلتنگی و خشم است و این شجر پنداری که در دلکاری ثمرش همه ذل است و خواری پرده بردار تا از عیب برهی پندار بگذار تا از ریب بجهی چون چنین کردی عارف بیقین کردی آنکه هر ذره که تو را در نظر آید مهریست که از مطلع انوار بر آید و هر فکری که تو را در دل روی نماید خزانه اسرار را در بگشاید نه نقش بینی نه نگار نه زنگ بینی نه غبار خالص شوی از هر رنگی رسی بعالم یکرنگی رباعی پر زنگ چو گشتی و نماندت رنگی ؛ در آئینه جهان نه بینی زنگی ؛ عیب از نظر و ریب ز دل دور شود ؛ نه صلح بکس ماندت و نه جنگی ؛ حکایت وقتی گذشتم در کلیسائی رفتم بکاخ ترسائی دو تصویر دیدم بر دیوار آن کاخ یکی را در چشم خالی بود و دیگری را بر سر شاخ هر دو مقابل ایستاده و انگشت ایما گشاده با خود گفتم این دو نقش عجیب بی حکمتی نیست باید دانست که ایمای ایشان در چیست ساعتی سر بجیب تفکر فرو بردم و شفائی از آن اشارات حاصل کردم معلوم شد که زبان ملامت گشوده اند و کمر عداوت بسته بیخبر از معیوبی خود در مقام عیب جوئی هم یکی خال یکی ظاهر میکرد و دیگری شاخ هر دو بهم از نادانی در جدل گستاخ نظم

آن یکی را خالی

آن یکی را خالی اندر چشم بود ؛ وان دگر را شاخ خود در خشم بود ؛ در ملامت تنگ بر بسته کمر ؛ میزد او را طعن بر خال بصر ؛ وان دگر گستاخ گشته در فتن ؛ بیخبر از خال چشم خویشتن ؛ دست طعن انداخته بر شاخ وی ؛ بر لباها عیب جوئی برده پی ؛ گشت از احوال ایشانم عیان ؛ صورت افعال خلق این جهان ؛ که همه باشند با هم عیب جوی ؛ بیخبر از عیب خود در پشت و روی ؛ گر تو را هوشی است خاموشی گزین ؛ عیب کس منگر بعیب خود ببین ؛ الهی دیده ما را از عیب معرا کن و سینه ما را از ریب مبرا عنایت فرما که هر چه در نظر آید مطلع انوار شود و دلی کرامت نما که آنچه بخاطر رسد مخزن اسرار گردد به بزرگواری خود باری نظر غفاری بر گنه کاری ما بگشای و بمصقل رحمت زنگ معصیت از آئینه ضمیر ما بزدای از چنگ هر رنگ و بوئی آزاد کن و بچنگ بیرنگی دلشاد تا هر نیک و بدی که ببینیم از خود بینیم و هر رنج و راحت که پیش آید همه بر خود گزینیم نی نی غلط گفتم هر که از باده بیرنگی جرعه نوش کرد بود و نبود خود بکلی فراموش کرد آنجا نیک و بد را چه مجال و از رنج و راحت چه ملال نظم از این میخانه جامی گر کنی نوش ؛ کنی بود و نبود خود فراموش ؛ شوی آسوده از هر بو و رنگی ؛ نشینی فارغ از هر صلح و جنگی ؛ نماند نیک و بد را خود مجالی ؛ ز رنج و راحتت نبود ملالی ؛ تشنه کام بادیه عشق را تا کوزه هستی بسنگ نیستی نشکند زلال جاوید از چشمه امید نجوشد و تا از چنگ نیرنگ هندوی نفس بر مکر و فسون نرهد از هر رنگ و بوئی ممتاز نشود و خلعت بیرنگی نپوشد کوزه هستی بشکن

و زلال جاوید بنوش نفس سرکش را رام کن و خلعت پرنگی بپوش نظم
او سبوی همیت را زن بسنگ ٭ تا قدح مینای همت بچنگ ٭ جرعهٔ از تشنه کامی
نوش کن ٭ از کف ساقی ببانگ نای و چنگ ٭ همدوی نیرنگ ساز نفس را
رام گردان بگردن پالهنگ ٭ تا ز نیرنگی بپوشی خلعتی ٭ برکنی از بر لباس ننگ و رنگ
حکایت وقتی در مشهد مقدّس مسافر بودم و بکاروانسرائی غریب و بیکس مجاور
شبی با دل شکسته و خاطر خسته در بستر بیتابی و بیخوابی غنوده طایفهٔ از هنود
پیرامنم نشسته و قفل بیان را بمفتاح زبان گشوده از آنجا که جلوهٔ حسن معشوقی
پیوسته شمع تجلّی را افروخته خواهد و پروانهٔ جان عشّاق را در زبانهٔ آن بال و پر سوخته
آفتاب در دل شیر بود و ماه در دهان ماهی زحل بر خاله میغرد و مشتری
خریدار بره مرّیخ در وکر بود و عطارد خوشه‌چین زهره را با شاه قربی بود
و شاه را با زهره نظری فرّاش قضا مروحهٔ طاوسی فلک را در دست گرفته مرغ هوا را
در منقل نار کباب میکرد و قطرهٔ آبی چنان نایاب بود که خاکساران زمین
از تشنگی اشک یتیمان را تصوّر آب میکرد آتش جانسوز عشق بر دل غالب شد
و دل جان بلب رسیده بر قطرهٔ آبی طالب سبوئی بی آب در پیش داشتم و یاری
آب کردن آن نداشتم سحاب رحمت از دریای قدرت خروشیدن گرفت
و زلال جاوید از چشمهٔ امید جوشیدن آبداری از در سخا در آمده سبو بر گرفت
و از زلال کرم پر نموده بنهاد و برفت دست قضا آستین فشان قانون قدر ساز کرد

وکبشتی‌های پای‌کوبان

وکبشتی‌های پای‌کوبان در طرب آمده جستن آغاز و لولهٔ از زمین برخواست
غلغلهٔ سبو نشست آب بریخت و سبو شکست گوهر نامرادی را با شرهٔ خون بالا
سفتم و شربت تشنه کامی را نوشیده نظمی آبدار گفتم نظم بصحرای فنا در دیک
سودا ٭ خیال آب و نان پختن ز خامی است ٭ اگر لب تشنهٔ آب حیاتی ٭ زلال زندگی
در تشنه کامی است ٭ رباعی خط لب معشوق ازل کرده برات ٭ بر چشمهٔ تشنه کامیم
آب حیات ٭ از تیغ ستم گر کشدم زنده کند ٭ در ستم خضا نوشدم هست نبات
رأس طایفهٔ هنود را از آتش این سخن شعله در سر گرفت و دیدهٔ جان بنور ایمان
منوّر ساخته دل از ظلمتکدهٔ کفر بر گرفت معلوم شد که درستی سبو در شکستن آن
بود و زلال امید در چشمهٔ نومیدی نومیدی پنهان نظم ز نومیدی بسی امید
خیزد ٭ ز جیب تیره شب خورشید خیزد ٭ پس از هر گریه صد خنده باشد ٭
شهید عشق جانان زنده باشد ٭ گرت با آب حیوان هست کامی ٭ بود سر چشمهٔ آن در پیش
در تشنه کامی ٭ چون بهمند جامهٔ کفر بر تن بدرید و به تشریف ایمان مشرّف گردید
گفتم از نیرنگ و فسون چه داری شمّهٔ بیان کن باری گفت چون های پرنگی در
میان آمد نیرنگ را رنگ نماند مثنوی کیست هندو نفس کافر کیش تو ٭ خوش
نشسته روز و شب در پیش تو ٭ میکشد هر دم به نیرنگی ترا ٭ می‌نماید هر زمان
رنگی ترا ٭ گاه آراید لباس فاخرت ٭ بر نشاند گاه بر پشت خرت ٭ گاه رخشی زیر
زینت میکشد ٭ گاه از زین بر زمینت میکشد ٭ گاه سازد قصرهای زرنگار ٭ صف کشیده

چاکران در وی هزار؛ گاه سازد بند فرزند و زنت؛ طوق لعنت را نهد بر گردنت؛ گه ز دوزخ گویدت گه از بهشت؛ گه بکعبه آردت گه در کنشت؛ گه بشهر و گه بصحرا خواندت؛ گه بساحل گه بدریا راندت؛ گه گذارد تاج هستی بر سرت؛ گه دواند چون گدا بر هر درت؛ گه بصلح آورد گاهی بجنگ؛ گه بنامت میکشد گاهی بننگ؛ گه زعزت در طمع اندازدت؛ گه بذلت در طمع سازدت؛ هر زمان بنمایدت رنگی دگر؛ سازد از بهر تو نیرنگی دگر؛ تا نماید فرع را پیش تو اصل؛ سازدت مهجور از دربار وصل؛ فرع نمودیست فانی و اصل وجودیست باقی اگر طالب وصلی باصل کوش و از فرع دیده بپوش هندوی نفس را مسلمان کن تا از چنگ نیرنگ بر آئی جمعیت رنگارنگ را از دل پریشان کن تا از در بیرنگی در آئی نظم

پای بیرنگی چو آمد در میان؛ رنگ و نیرنگ همه شد برکران؛ لیک تا در دل بکاری تخم رنگ؛ حاصلش جز رنگ کی آری بچنگ؛ این همه رنگ تو اندر کف دلا؛ یکدو روزی بیش نبود چون حنا؛ دست و پا را زین حنا کن شسته و شوی؛ رنگ را بگذار بیرنگی بجوی؛ تا ز بند هجر آزادت کند؛ در کمند وصل شادت کند؛ حکایت

شنیدم دیوانه در هندوستان نه هوای باغ بودش و نه هوس بوستان پیوسته در ویرانها بسر بردی و گیاه بیابانها خوردی روزی بدشتی میگذشت درختی دید بدامان دشت آتش جنون بخروش آمد و دیگ سودا در جوش اره بدست آورده پا بر سر درخت نهاد و ساعتی برداشته خواست وی را ز بیخ و بنیاد صاحبدلی رسید

وگفت ای برادر حقی

۱۱

وگفت ای برادر حقی از بدبختی نشستی بیخ را میبر که از پای در افتی و ریشهٔ هستی را کنده در خاک نیستی بسر افتی از آنجا که دیوانه کمان قضا را قربان بود و ناوک قدر را نشان شربت نصیحت در مذاقش تلخ افتاد و غره غرا در سلخ‌های های کنان خندیدن آغاز کرد و اره کشان برگ برین ساز نظم ای قضا را بجان شنیده و هوش؛ با قدر کرده دست در آغوش؛ پای بر فرق هر نهال منه؛ تکیه بر بالش وبال منه؛ بر مکن ریشهٔ درختان را؛ بشنو پند نیکبختان را؛ داروی ناصحان مگردان قی؛ اره بر پای خود منه هی هی؛ اره بردار پند من بشنو؛ بیخ خود بر مکن سخن بشنو؛ گوش دیوانه پند بر نگرفت؛ بیخ ببرید اره بر نگرفت؛ تا که افتاد سرنگون بر خاک؛ سینه مجروح گشتش از خاشاک؛ ریشه بر کند نخل راحت را؛ سر فرو کوفت آسمان راحت را؛ عاقبت بیخ شادمانی را باره نادانی برید و نهال دردمندی در دل مستمند نشانید چون دید ساعد توانائی مجروح شد و جراحت ناتوانی از آستین بخت پای اطاعت در راه ارادت نهاد و دست دعا بدامن آسته عا آدکیت زدی تمنا بسوی صاحبدل کرد و آئینهٔ دیده بدیدارش مقابل پس از گریهٔ بسیار سر از جیب گفتار بر آورد و گفت رباعی ای سر نهان بر تو عیان در اعیان؛ دانم که توئی کاشف اسرار نهان؛ جائی بنما مرا از آنجا که توئی؛ رسمی ز ره و منزل خود ساز بیان؛ صاحبدل را از صحبت دیوانه بهجتی روی نمود و فرمود یا علی غسلی بکن و ساز خود و غذغه پاک؛ پس جامهٔ تن همچو کفن میکن چاک؛

کر رسم وره منزل من می پرسی؛ مردن بودم رسم و کفن در دل خاک؛ دیوانه چون
این سخن بشنید جامه بر تن بدرید ساز مردن ساز کرد و گورکندن آغاز نمود آب
دیده غسلی کرده کفن در پوشید و مرده وار سر بلحد نهاده پا بدامن خاک کشید
قضارا سواری بر مرکب جلادت نشسته دبهٔ روغنی در دست داشت علم ندای
هل من مجیر برافراشت که هر که این دبه را بخانهٔ من رساند صد دینار اجرت از خزانه
من بستاند دیوانه چون ندای او بگوشش خورد بی اختیار با وجود روی در سخن آورد
که اگر من نمرده بودم ازین سودا می بودم سود آواز دیوانه را سوار بشنید
و عنفا او را از گور بیرون کشید چون ملک سؤال بضرب تازیانه آتش الم بر جانش افروخت
چند آنکه گفت من مرده ام سودی از گفتش ندید وحشت دبه بر سر و دست بدامن دلش
کاو زده در بحر فکر خام غوطه ور گردید که ازین صد دینار اجرت ماکیانی بخرم و
از بیضهٔ آن جوجه ها بعمل آورم و بعد از کثرت جوجه و ماکیان بخرم گوسفندان چون گوسفندان
نتیجه بسیار شود نوبت اسب و گاو و حمار شود عاقبت الامر در دار الوسواس فکرت
خانه بنا نهاد و مناکحه نموده صاحب اولاد شد چون پسرش رسید بسن چهار رفت
از خانه بجانب بازار و برای طفل خود نخود بریان خرید و داخل خانه گردید فکرت
چون بدینجا رسید گفت پسرم میگوید بابا در جیب چه داری من ده باری جواب
گویم نه چیزی نکرده ام خرید و در حین نه گفتن دامن از دست پسر کشید دبه از سر
بیفتاد و روغن بریخت سوار باد نزاع او بخت که ای بدبخت دبهٔ روغنم شکستی

و در عیش بدویم بستی

و در عیش بر رویم بستی دیوانه گفت رشتهٔ امیدم گسستی همانا که ظالم و جابر هستی
خانه ام را خراب کردی و در داغ زن و فرزند جگرم را کباب **نظم** آن یکی بر کف
عنان عزم داشت؛ سینهٔ آن چاک از آن جزم داشت؛ ریختی بر خاک ظالم روغنم؛ تار کردی
روزگار روشنم؛ و آن دگر بر فرق سر بیخته خاک؛ در عزاداری نموده سینه چاک؛ که مرا برباد دادی
دستگاه مال و فرزند و زنم کردی تباه؛ هر دو باهم گشته سرگرم نزاع؛ تا که خورد آن دو
از گیتی شعاع؛ این حکایت وصف حالی شد بیان؛ از برای مردمان این زمان؛ کز شراب
فکر باطل روز و شب مست و لا یعقل بلهو و لعب؛ غافل از سود و زیان شان برده ام
دیگ سر در جوش از سودای خام؛ نفس سرکش گشته بر ایشان سوار؛ خوش کشیده چون خران شان
زیر بار؛ با هزاران گیر و دار و دبدبه؛ روغنی گوید که هستم در دبه؛ تا بجوش آرد از آن
دیگ طمع؛ جمله را سازد بذل و حرص مع؛ پس از آن اندیشه ها زاید بدل؛ جان
و دل گردد اسیر آب و گل؛ خانه ها سازد پس از وهم و خیال؛ بر دل و بر جان
نهد بار خیال؛ هر زمان نوعی نماید جلوه؛ بر سر هر یک گذارد دبه؛ ناگهان آن
دبه افتد بشکند؛ جمله را انچه هستی بر کند؛ خانمان جملگی ویران کند؛ جان و دل
در داغ آن بریان کند؛ گر ترا هوشی است رو گنجی بمیر؛ باش خاموش دبه اش را سر مگیر
پیش از آن کو دبه ات نهد بسر؛ دبه بشکن بگذر از هر نفع و ضر؛ ای خوش آنکو مرد
این دبه شکست؛ گشت خاموش و ز هر رنجی برست؛ گر تو هستی مرده با خود دم مزن
تا قدم ننهی بصحرای فتن؛ مرده کی دارد زبان گفتگو؛ رو زبان از گفتگو بشست و شو

دریا و خیلی دریا سراب یکی میگفت وحدت در کثرت است و یکی کثرت در وحدت لآلی مستلالی
از مثقب فکرت سفتم و قفل معانی را بکلید بیان گشوده گفتم نظم در نظر موج و بحر و آب و سراب
کثرت و وحدت و سؤال و جواب ؛ همه را اگر فرق پسندارید ؛ سر بوحدانیت اقرار زنند
گر همه گل و گر همه خار است ؛ اثر رنگ و بوی آن یار است ؛ دست شوید از همه رنگی اردو نماید
سوی بیرنگی ؛ تا بیابید سراب همه ؛ رخ بتابید از سراب همه ؛ جز وحیدی که هست جانانه
کثرت و وحدت است افسانه ؛ چون این ابیات مناسب حال گفتم و گرد ملال بکار رب مقال رقم
همه از شراب این سخن مست و شربت آشتی در دست از منزل نفاق برخواسته در محفل اتفاق
نشسته و رشته عداوت را گسسته عهد مودت چنین بستند که من بعد ازاین مقوله
سخنان نگویند و ملامت یکدیگر نگویند نظم سخنی گو بمثابت حکیمانه ؛ یا دگر درخور افسانه
در میان دو کس چو بینی جنگ ؛ تا توانی بصلح کن آهنگ ؛ شربتی از آشتی میان آور
سخن خیر در زبان آور ؛ آب سردی بروی آتش ریز ؛ ورنه زود از زبانه آتش بگریز الهی
بشهر حقیقتمان گذر دادی و بنهر معرفتمان نظر گشادی و طایفه جهل و عقل را
بر کنار آن نهر نشاندی و سلسله مخالفت و منافقتشان در میان جنبانیدی زبانی گرا
فرما که سیف قاطع گردد و بیانی عنایت نما که برهان قاطع شود تا ریشه مخالفت را به تیشه
موافقت برکنیم و رشته نفاق را گسسته سلسله اتفاق سر کنیم الهی از چنگ علایق
و عوایقمان برهان و بدایره مجردان و موحدانمان برسان کسوت خودنمائی
مان بپوشان و شربت خود را ایمان منوشان یا لهنک کثرت را از گردن جانمان

باز کن

باز کن و بکمند وحدت سرافراز ؛ شوره غرور و نخوت را که تنور شهوت است بر تن
میفروز و هزار وصله تذویر و تلبیس را که خرقه ابلیس است در بر مپسند و زندقه
چهار پیر را بر ما صادق کن و چهار طبع مخالف سرکش را موافق گردان چهل تار شرک را
که رشته دورنگی است و فریب از کمر بگشای و یکتار وحدت را که سررشته یکرنگی و
شکیب است بمیان دربند تا بر فرعی را اصل نخوانیم و هر هجری را وصل ندانیم حکایت
یکی را دیدم کسوت درویشان در بر و از صفت ایشان بیخبر در قریه ارغوان باز وجه
اخیه هم وثاق هر دو هم را تنگ در بر گرفته و در بستر هوا و هوس خفته بند عصمت را
گسسته و پای عفت را شکسته قضیب بی شکیب با چشمه کمر در نبرد و آسیای سرین
سیمین در گرد نظم دست یکی بر زمین پای یکی بر هوا ؛ هر دو زنهم کار جو از سر عهد
و وفا ؛ مرد هوس باز را دست حمایل بزن ؛ طوق میان مرد را پای زن بیحیا
گفتم ای صوفی ناصاف و ای کافر بی انصاف مگر از خدا بیخبری و از نیت حساب
خبیث این زوجه برادر تو است هوس بازی تو با او از چیست گفت خاموش که مقام
وحدت است و هنگام فرصت در میان من و برادر جدائی نیست دو تن که لحمک
لحمی شده یکی است گفتم اکنون برخیز و در پناه توبه گریز که فضله شیطان خوردی
و عوض موحدان بردی ختم رسل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با علی مرتضی
علیه التحیة و الثنا که لحمک لحمی بودند و در توحید مستم چرا هرگز از ایشان
چنین فعلی بظهور نرسید و از این گونه سخنان از لب مبارکشان گوش کس نشنید

همانا که دزدی و کسوت پاکان را از ناپاکی در برکرده تا راه مسلمانان بزنی بهتر آنست که خرقهٔ درویشان را که جامهٔ تسلیم و رضاست از بر کنده من بعد دام تذویر نیفکنی
نظم ای بر کرده خرقهٔ تلبیس میخوری چند فضلهٔ ابلیس ؛ دست از این طورهای بد بردار
مرد حق را نباشد این اطوار ؛ صوفیی را که خرقه از صوفست ؛ با صفات خدای موصوفست
مرد حق تا که ترک سر نکند ؛ خرقهٔ صوفیان ببر نکند ؛ هر که سر باخت اندر این میدان ؛
گوی مردی ببرد با چوگان ؛ تا تو در سر هوای سرداری ؛ بهوا و هوس گرفتاری
رو بکن صوف صوفیان از بر ؛ یا هوا و هوس بنه از سر ؛ تا بتذویر می کشانی دام
بر تو صید حلال هست حرام ؛ بعد از مجادلهٔ بسیار و مکالمهٔ بیشمار جامه خوبه کندم و در آب توبه اش افکندم مدتی با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان و لب تشنه و شکم گرسنه سر و پای برهنه در بیابان نیستی بدوید تا گریبان هستی بدرید نه هوائی در سر ماندش و نه هوس در تن ظلمت کفر از دل او دور شد و نور ایمان روشن تیغ لا در دست گرفته خویش را در پای الا الله سر برید و شیشهٔ هستی را بسنگ نیستی شکسته باده توفیق از جام تحقیق بچشید شبی در عالم واقعه دید تر توبه اش بهدف اجابت نشسته از بند عوایق و علایق بکلی جسته کفش بردار حلقهٔ درویشان است دیگران و دل خدمت کذار ایشان علی الصباح از در تسلیم در آمده باب تعظیم گشود و سجدهٔ شکری بجای آورده شرح واقعه نمود گفتم از تو چه خطا سر زده بود که در این مهلکها نهادی و هدف ناوک بلا شده کمان هوس کشادی زبان انکسار بهبیان باز کرد و سیلاب اشک

از دیدهٔ خونبار آغاز

از دیدهٔ خونبار آغاز کرد سالها در دل ذکر خدا میکردم و در صحبت صاحبدلان بسر میبردم جز فکر خدا نبود م اندیشه و جز شیوهٔ اطاعت پیشه پیوسته در حلقهٔ موحدان سخن میگفتم و گوهر توحید بالماس تجرید می سفتم عاقبت الامر سخن بجائی رسید که گفتم منم قطب زمان و صاحب دوران باد نخوت وزیدن گرفت و آتش شهوت زبانه کشیدن دامن عصمت از کف رها شد و گریبان عفت بر تن چاک نه عقل ممیز را تمیزی و نه مدرکه را قوت ادراک شراره شره بر دل غالب شد و دل بهوا و هوس طالب الحمد لله در کرم باز بود و ملک قدم بی انباز دریای غیرت بجوش آمد و سحاب رحمت بخروش صاحبدلی رسیده از چنگ نفسم رهانید و از منزل شرک بر آورده بمقام توحید رسانید معلوم شد که اصل را فرع میخواندم و هجر را وصل نه از وحدت خبر داشتم و نه از کثرت گلخن شهوت را نامیده بودم گلشن وحدت اکنون چنین دانم که تا انسان در حالت بشریت است دایر از شهوت در او باقیست اسیر کمند کثرت است و از آزادی وحدتش خبر نیست زیرا که تا کسی قبل از مردن باختیار نمیرد و شیشهٔ هستی را بسنگ فنا نشکند در مصطبهٔ توحید جام بقا نگیرد نظم
گویم سخنی بنیوش ار دین گوش خرد بگوش ؛ بیدار شو از غفلت رو پنبه بکن از گوش ؛ این شیشهٔ هستی را بسنگ فنا بشکن ؛ در مصطبهٔ توحید آی از جام بقا کن نوش ؛ رو ناخن حقیقت پاره کن دامن عصمت زن ؛ در آتش شهوت را زین پیش مکش بر دوش ؛ بسخن درویشان چون دل روشنان آئینهٔ مصفاست صورت افعال هر کس در آن پیداست گاه پرده دار است و گاه پرده بردار مراد از عراق تن بود و قریهٔ آن نفس لوامه درویش ناقابل و برادرش نفس اماره و زن دنیاد نفس ملهمه بود توبه فرماد نفس مطمئنه قبول کنندهٔ توبه و عفو نمایندهٔ جوبه نظم سخن صوفیان صافی دل

مکررات

سخن صوفیان صافی دل همچو آئینه صاف و بیرنگ است صورت خویش اندر آن بینند
هر که با رنگ و هر که بیرنگ است عاشقان را بزخم دل موم است فاسقان را بغرق سر سنگ است
آلهی نفس ما را الهامی ده که راه تردد از دیار اماره بگرداند و کیمیت ایقان را بعرصه اطمینان
از کمند شرک و گمان رهاند و دل ما را دلارامی ده که دست تصرف این کهنه زال پر مکر و فسون
کوته سازد و بنیاد بخت را به تندباد شهوت تبه نسازد تا بدستیاری عفت دامن عصمت بگیریم
و در بیابان هلاکت بضلالت نمیریم آه آه از جفای این عجوزه مکاره و از وفای دو روزه این
غدار که هر لحظه رنگی می سازد و هر لمحه نیرنگی می بازد و از پس پرده مکر و فریب جلوه می نماید
و دل هزاران را بکمند کرشمه و ناز میرباید بمژده مواصلت عالمی را شعفناک کند و در درد
مفارقت هلاک نظم چیست دنیا کهنه زالی پرفنی خوش نشسته هر زمان بر دامنی صورتی بنماید و
پنهان کند عالمی را واله و حیران کند جمله را سازد که دامادی کنید دست و پا کوبد که دلشادی
کنید هر زمان نوعی فروشد عشوه وز وصال خود فرستد مژده تا بدین مژده کند خلقی
هلاک جامه جانها کند از غصه چاک آخر این دنیا عجوزی بیش نیست عشوه او یک دو روزی
بیش نیست دل نگهدار از فریب این عجوز بهر وصلش ز آتش هجران مسوز وصل او
حاصل نگشته بر کسی زین تمنا خاک شد جانها بسی هر که دنیا را بخود نگرفت دوست وز علایق
فرد گشت و مرد اوست آری آری آنکه مرد حق بود از غم دنیای دون مطلق بود خود نبیند جز راه
راه خدا ره نیارد جز بدرگاه خدا رشته از دنیا و عقبا جمله دست در مقام قرب حق دارد نشست
و آنکه از دنیای دون سر در نشست از مقام قرب ایزد دور شد نه ز دنیا کام دل حاصل شود نه بوصل دلستان

وصل شود

وصل شود نه در آن حجله کند دامادیی نه بجز غم باشد او را شادیی گر تو را هست ای پسر هوشی
بس از غم دنیای فانی در گذر بگذر از این کهنه زال و شادیش پا منه در حجله
دامادیش رخ متاب از مکر این فرتاد کش گرچه شیرین است باشد و ترش این
ترش رو نی خریدن تا بکی گوی گو دایم دویدن تا بکی رو بجو در ملک فرخ گوشه
خویش بدست آر از قناعت توشه باش قانع تا نیفتی در طمع گر طمع با ذلت آمد
مرد مع آلهی ما را در ملک عزلت گوشه ده و از خوان قناعت توشه شکیبایی عنایت نما
که بفریب عشوه دنیا از راه رخ نتابیم و خصلتی کرامت فرما که در منزل حرص و حسد در بستر
غفلت نخوابیم هم درد تو دهی و هم درمان تو فرستی هم جان تو بخشی و هم جان تو
ستانی گاه قدح غمناکمان بر لب نهی و گاه باده جانفزا در کام چکانی گاه بانگشتی
جامه جانها چاک کنی و گاه بسوزنی چاک گریبانها بدوزی نظم که فرستی درد و که درمان
دهی که ستانی جان و گاهی جان دهی که کنی جانها چاک انگشتی که بدوزی چاک
از سوزنی حکایت حکیمی با حذاقت را شنیدم که باب طبابت گشوده بود و مریضه حامله را
مداوا می نمود اتفاقا روزی بدم روح افزا از دار الشفا در آمده بعزم زیارت اهل قبور
در کوچه عبور میکرد جمعی را دید دست پریشانی بر حلقه ماتم زده تابوتی بر دوش دارند
دیگر بیان شکیبایی را در دیده شاهد عزا در آغوش پرسید این همه نوحه و زاری و صیحه و مهیب
که در این تابوت است کیست گفتند این استخوان مریضه حامله گفت هنوز وقت مردن
او نیست باری نبضش بمن رسانید تا بیابم مرض چیست تابوت را در گشادند و بیت را

درآورده پیش طبیب نهادند طبیب انگشت حذاقت گشوده نبضش سنجید و دیده بصیرت
بازکرده گلگونه آتش دید سوزنی بدست گرفته در پهلوی بیت فرو کرد و گریبان صدچاک
مماتش بر رشته حیات رفو پس رایت کرامت در عرصه لطافت افراخته و نفس
عیسوی را باب معجزبیان آشنا ساخته فرمود برخیز و سجده شکری بجا آور که بی هنگام
جام اجل نخوردی و حسرت زندگی در دل خاک نبردی **نظم** آب حیوان ریختی در کام جان :
بار دیگر زنده گشتی در جهان : بی سبب بر جان نکردی جامه چاک : حیرتی در دل نبردی
زیر خاک : از دم عیسی وشی جان یافتی : جان فدا ناکرده جانان یافتی : عاقبت قیمت را
جان رفته بتن بازگشت و با عمر گرانمایه دمساز از کلبه ممات درآمده در گلشن حیات
خرامیدن گرفت و از فراش مرض برخاسته در بستر صحت آرمیدن معلوم شد
که طفل از رحم دست دراز کرده راه نفس را حایل شده بود و شاهد اجل معلق را
مقابل سوزن چون بانگشت وی رسید متالم شده دست جانب خود کشید سد از میان
برداشته شد و راه نفس باز رشته اجل کوتاه و سلسله عمر دراز **نظم** یافته پس یار
جان از نفس کاملان : از نفس کاملان یافته بس مرده جان : مرده دلی تا بکی
خیز و بجو کاملی : وز دم او کن طلب زندگی جاودان : کیست زن حامله طالب دنیای دون :
نفس دنی همچو طفل در رحم او نهان : در طمع آورده دست راه نفس کرده سد
سوزن حکمت کجاست تا بکند دفع آن : ای بطمع گشته مبتلی دست بکش از طمع تا بی
بی سبب دست رامان جان **الهی** نفس اماره ما را که دشمن خونخواره است در بطن ما جای داده

وانگشت طمع را

وانگشت طمع را که پنجه حرص و حسد است بعقد نفس گشادی حکیم محکم رای حکمت عقل را
بفرست تا از سوزن حکمت نشتری بساز ده و سته کلوگیر حرص را که غده دل مردگی و افسردگی است
از سینه برانداز دتا از افراط و تفریط برخواسته شاهنگ میزان عدالت بگیریم و از غرقاب
هلاکت و ضلالت بسفینه نجات درآمده بجهالت نمیریم **حکایت پادشاه** از خزانه سمع قیمتان
انعامی ده و از ترانه عدالت پیغامی تا از استماع آن مدهوش شویم و از زهره در آنی
خاموش شیشه شک و گمان را شکسته باده ایقان بنوشیم و سیاهی نامه اعمال را
شسته جامه روسفیدی بنور افعال بپوشیم **حکایت** وقتی در ارض اقدس کاروان
سرائی با درویش بینوائی هم حجره بودیم و هم سفره روزها قرص خورشید مائده خوان
و شبها خوشه پروین زنبیل قوت ودان پیوسته بر سفره قناعت میهمان و شخص تسلیم و رضا را
میزبان چند روزی بدین منوال گذران حال بود عاقبت درویش بینوا را در بنای توانائی
شکست افتاد و طاق طاقتش راست شد بنیاد آتش جوع خرمن شکیبائی را
سوخت و شعله شکایت بر جانش برافروخت تمنای اطعمه لذیذه از دیار صبرش
اخراج کرد و با این بی خان و مان آغاز لجاج کرد که ای درویش تا کی بر خوان قناعت
نعمتی است بی محنت تشویش و مائده ازو اطعامی است بی مشقت پیش از این
قال الله تعالی اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر چون بنی اسرائیل از شربت
نصیحت داروی بهبودی حاصل نشد و مضمون اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم
مایل شد حب التمنای آن از آن شریف مکان رحل اقامت بستیم و در قریه از حوالی

نشستیم حضرت واهب العطایا ضیافت خانه بهم ترتیب فرمود که آنچه متمنای درویش
بود بود لیکن در خلال آن حال رانس آن قریه فقیر را شاهزاده خراسان که مفقود بود تصور
نمود و روز بروز در اعزاز و احترام می افزود هر چند سوگند یاد میکردم که من آن نیستم
مفید نمی افتاد بلکه اقوی میشد اساس آن بنیاد آخر الامر این معنی در خراسان منتشر شد
و سایر اهل قری مخبر از هر طرف ساز و برگ پیشکشی ساز کردند و انقیاد و اطاعت آغاز
حاکم مشهد مقدس را اثر تزلزل در بنای طاقت روی آورد و در این خصوص تدبیرها کرد
که فقیر را بنوعی برطرف کند و ناوک هلاکت را هدف درویش بینوا از لشکر چین بمحاصره
حصار دل در آمده در صدد دفع آن بر آمد چندانکه مجادله نمود مطلقا ندادش سود
چون راه چاره مسدود دید با جزع و فزع تمام نزد فقیر دوید که کنج قناعت و
جوع سلامت بهتر است از خوان کرامت و بیم هلاکت و ملامت آن کنجی است بیزوال
و این رنجی لا یزال شبی دست دعا بدرگاه کبریا بر آورده پیدا شدن شاهزاده مفقود را
از حضرت ودود مسئلت کردیم علی الصباح خبر ورود او در آن نواحی رسیده و از قضیه
رسته روانه مشهد گردیده بکنج غنودیم **قطعه** گرت آسودگی باید بگیتی برو کنجی گزین در انزوا
گوش بکش دست طمع از خوان دنیا که جز نیش نباشد هیچکه نوش **حکایت**
روزی بقبرستانی در گذر بودم و در بحر آفرینش غوطه در مشعل زرین مهر از سقف
سیمین سپهر فروزان بود و صحن زمین از تابش آن آتش سوزان شراره هوا در سر
شعله ور شد و پشت پا از عرق جبین تر آفتاب جهانسوز قیامت از مشرق فکرت در فضای

خیال تابان گشت

خیال تابان گشت و شاهین پران عدالت در عرصه جلال و جمال بصید طایران اعمال نمایان
قوت واهمه دست تصرف بر دامن تخیل زده بحفظ تصورات درک معانی میکرد و از قضای
دار القضای ربانی کشف رازهای نهانی لیکن از تصور این قضیه تحملی داشت و از تصدیق این
رویه تاملی ناگاه کودکی با صوت حزین از گوشه قامت نوا فرحت بخش لب معجز بیان بترنم باز کرد
و بخواندن کلام مبین آغاز که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره
دل از استماع آن سراپا گوش شد و از نشاء صهبای حقیقت مدهوش ظلمت شک بنور یقین
زایل شد و حجت منکران دین مبین باطل **نظم** شکر که از اعجاز کلام مبین تافت بر او نور
یقین وسوسه شک بیقین دور شد سینه از آن آینه پر نور شد نور یقین تافت ز آفاق دهر
دل گشت یکی مذهب حق را بجان پس هر که را از ترانه عدالت نغمه بگوش آمد و از خمخانه حقیقت
جرعه نوش کرد از دار الوسوسه شک بمصطبه یقین در آمد و خیالات باطل را همه از دل
فراموش کرد آنکه در مزرعه روزگار جز تخم محبت نپاشد و دل صاحبدلان را بتیشه عداوت
نخراشد زیرا که آنچه بکارد همان بردارد و بد نکند آنکه خبر دارد **نظم** آنکه خبر دارد از عدل
سلطان تخم بکارد نکو بمزرع اعمال زآنکه هر آن چیز حاصلش شود از زرع هست نتیجه
ز تخم در همه احوال تخم بدی هر که کشت بار بدی دید و آنکه نکو کشت تخم کشت نکو حال **حکایت**
صاحبدلی را دیدم در قصر شهانی نشسته و در آمیزش برخ اغیار بسته شمشیر ذکر بر دامش
حمایل و سپر فکر تمامش مقابل نه هوای باغ بودش و نه تمنای راغ پیوسته قدم بمعرکه
مجاهده نهادی و ابواب مشاهده گشادی سخن نگفتی جز بکلمه عرفان و قدم نزدی جز براه

کتابخانه آستان قدس

القان از آنجاکه آفتاب جهانتاب حقیقت از مشرق دلش طالع بود پرتو انوار آلهی
پیوسته از مطلع رخسارش ساطع شعشعهٔ جمالش تابان گشت و شعلهٔ کمالش فروزان
قلاب محبتش دل را صید کرد و زنجیر موی دلکشش جان را قید خواستم دیدار فرخنده آثارش
به چشم دل از گلزار رخسارش بچینم کمر ارادت بر میان بسته بی اختیار کوچه چند باقدم شوق
دویدم تا عاقبت الامر بپای قصرش رسیدم دیدم عقد نماز بسته و دل با حضور
پیوسته شارب الخمری در پای قصر ایستاده و باب عداوت از روی شقاوت گشاده
نصیحت گفتمش نشنید ملامت کردمش رنجید زبان بدرشتی گشاد باز و سنگ جفا
بر اهل وفا انداختن آغاز نمود از آنکه چاه کن همیشه در چاه است و راهزن گم راه
تا سنگی بر صاحبدل انداخت و وی را بیگناه مقتول سازد سنگ حرمت صاحبدل را
دانسته از دریچه بازگشت و بر سر سنگ انداز فرود آمده بشکست و در خاک
سنگ انداز را چون سرشک و خون فرو ریخت بی اختیار دست تضرع گشوده به
معذرت آویخت چون هدف ناوک ندامت شد و از کردار زشت خود بازگشت
صاحبدل را بروی رحمت آمده از سر تقصیرش گذشت نظم رو مزن ای بی‌تمیز
سنگ جفا بی سبب بر فرق مردان خدا ؛ اینقدر بر خود مگردان عرصه تنگ ؛ خود
بدست خود مزن بر فرق سنگ ؛ بی سبب بر هر که سنگی افکنی ؛ فی الحقیقه بر سر خود میزنی ؛
سود سنگ انداز غیر از سنگ نیست ؛ بر رخش جز خون ز سرخی رنگ نیست ؛ سنگ را
بگذار و سنگین دل مباش ؛ خود بخون ریزی خود مایل مباش ؛ میزنی سنگ عداوت تا بکی ؛

می نهی طرح شقاوت

می نهی طرح شقاوت تا بکی ؛ چند روزی هم محبت پیشه کن ؛ از حساب رستخیز اندیشه کن ؛ تا توانی
صاحب تعظیم باش ؛ پیش مردان خدا تسلیم باش الهی از زندان شرک مان بقصر شهنشاهی
که منزل توحید است مقامی ساز کن و از درکه جهالت بدرجه عدالت در آورده دریچهٔ از نور
حضور بر دل ما باز کن تا از دغابازی نفس بد اعمال جسته دست از سنگ اندازی برداریم
و ریشهٔ عداوت و شقاوت را کنده در مزرع اعمال جز تخم محبت نکاریم آزاد شده
که گرفتار نگردیم صیاد دیده که شکار نشویم حکایت عنکبوتی در گوشهٔ بام از مدتی
تمام تاری چند بر یکدیگر تافته بود و دام پرشکنجی با هزاران رنج بافته خواست
تا مگسی صید نماید خود بقید در آمده چند آنکه سعی در آزادی کرد بر گرفتاری افزود
عاقبت از دامی که نهاده بود کامی نبرد خود بدام افتاده ناکام بمرد نظم جانوری
جانوری را بدام ؛ خواست کند قید بصد اهتمام ؛ حلقهٔ دامش بقدم قید شد ؛
صید بکف نامده خود صید شد ؛ باز کن آخر تو بعبرت نظر ؛ بین که چه شد عاقبت
جانور ؛ قید منه تا نهی پا بقید ؛ صید مکن تا نکنی خویش صید ؛

تمت الرساله بعون الله و الحمد لله اولا و آخرا
بتاریخ عشر آخر شهر شوال المکرم سنه ١٢٦١
بخط حقیر فقیر علی ابن الوهاب

سال ١٣٤٨ خورشیدی

يا علي الاعلى!!

مرآة المحققين

بسم الله الرحمن الرحيم

العظمة لله العلي العظيم الذي رفع السموات بغير عمد ووضع المشكوة فيها
من النجوم بغير عدد ليهتدوا بها في ظلمات البحر والبر ويستشهد واشبهات الخير و
الشر المنة لله الحليم الكريم الذي وانت له السموات والارض وما فيهن بالعبودية
واستكانت له المكونات بما يايتهن من الربوبية السلطان له سبحانه ما اعظم شانه
الواحد الكبير لا شريك له وهو السميع البصير الذي لا تدركه الابصار وهو يدرك الابصار
وهو اللطيف الخبير بعث الانبيا ليظهر الدين وهو معرفة خاتم النبيين وآله الطاهرين
ان معرفتهم بالنورانية معرفة الله العالمين وجعل الاوليا مرآة المحققين ونصب
الاوصيا مشكوة المستصبحين والصلوة والسلام على نوره الذي لا يطفى ونعمته التي
لا تجزى محمد المصطفى وآله مصابيح الدجى ومقابس الهدى تصلية وتسليما دائما متصلا
ما اتصل الليل والنهار الى يوم لا يكون في الدار غيره ديار

بسم الله الرحمن الرحيم

انه توفيق سلطان عظيم

كتابخانه آستان قدس رضوی
ویژه کتاب

چون ازآن

باز بینی شد
۱۳۷۱ ش